

پاک محکم بال می‌زد، اما هر کاری کرد نتوانست مانع کشیده شدن بدنش در گودال سیاهی شود که بالای سرش دهان باز کرده بود. او همانند کرمی بود که برای فرار از آرواره‌های یک گریه‌ماهی گرسنه، تقلا می‌کرد.

هنگامی که در وسط زمین و آسمان معلق بود فریاد زد: «کسی این‌جا نیست؟ یه مشکلی پیش اومده.»

سابرینا تنها کاری که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید را انجام داد. هنگامی که پاک از کنارش می‌گذشت، به امید آن که وزنشان روی هم از کشیده شدن پسرک جلوگیری کند، پایش را گرفت. متأسفانه، او نیز از روی زمین بلند شد. دخترک فریاد کشید، اما مادر بزرگ، عمو، و آقای کانیس دورتر از آن بودند که بتوانند کمکی بکنند. تنها خواهر سابرینا، دافنه، در آن نزدیکی بود. دخترک به پاچه‌ی شلوار سابرینا چنگ زد و او نیز از روی زمین به بالا کشیده شد. حالا هر سه‌ی آن‌ها گرفتار کشش چرخشی آن گودال بودند.

صورت پاک به درون گودال سیاه کشیده شده و سرش ناپدید شد. پس از آن، بالاتنه و دستانش داخل شدند، سپس کمر، و



چهار روز پیش

سابرینا^۱ در حالی که بالشت را روی سرش می کشید غرولندکنان گفت: «مطمئنم که این می تونه یه مورد سوء استفاده از بچه ها باشه.» او پیش خود بچه هایی را تصور کرد که مادر بزرگ هایشان برای بیدار کردنشان بالای سر آنها می ایستند و پیوسته با قاشق به ظرفی می کوبند. سابرینا دزدکی به پیرزن نگاه کرد. مادر بزرگ رلدا^۲ مثل یکی از اعضای آزاردهنده ترین گروه موسیقی دوره گرد جهان بود.

مامانی در حالی که به ترق و تروق آزاردهنده اش ادامه می داد فریاد زد: «بلند شید و برید دنبال کارتون!» مادر بزرگ رلدا تمام لباس هایش را پوشیده بود؛ روپوش بلند، دستکش، شال و چکمه. اگر آن کلاه صورتی روشن با آن آفتابگردان گلدوزی شده روی سرش نبود، تصور می شد عزم شکار وال دارد. سابرینا گفت: «من بیدارم.»

سرانجام زانوهایش. تنها چیزی که از آن پسر افسانه ای در این دنیا باقی مانده بود، کتانی هایش بودند. سابرینا با تمام قوا به آنها چسبید و سعی کرد با آن نیروی سرسخت مبارزه کند.

دافنه با ناامیدی فریاد زد: «داره می کشدت تو.»

سابرینا داد زد: «پاک، باید باهاش مبارزه کنی!»

اما کلمات سابرینا برای خودش نیز خنده دار بودند. او چگونه می توانست با چنین اشتباهی فراوانی مبارزه کند؟ هر یک از آنها چطور می توانست خودش را، و به زودی بقیه ی جهان را، از کشیده شدن به نیستی رها سازد؟

پاهای پاک گرچه هنوز در دستان سابرینا بودند، در گودال ناپدید شدند. او می دانست که اگر رهايش کند، برای همیشه خواهد رفت. اما او هم دچار دردسر شده بود. گودال داشت او را نیز می بلعید. هر دو دستش به درون آن چاله ی خالی و تاریک مکیده شده بودند. دخترک نفس عمیقی کشید و در حالی که برای آخرین بار برای خودش آهسته دعا می کرد، امیدوار بود خداوند او را در آن طرف بیابد، هر جا که می خواست باشد. و سپس گودال چهار برابر بزرگ تر شد.